

و جایگاه‌های عمومی قرار داده‌اند که بعد از ریختن آشغال در آنها، صدایی ضبط شده از آنها پخش می‌شود و از مردم تشکر می‌کند. این ایده بسیار مورد توجه ایرانیان قرار گرفته و قرار است که آنها نیز برنامه مشابهی را برای مشکل آشغال در تهران آزمایش کنند. البته فرق برنامه سطل آشغال ایران با آلمان فقط در یک چیز کوچک است: سطل آشغال‌های تهران به جای تشکر و قدردانی از همکاری مردم، مجهز به نوار ضبط شده‌ای هستند که اگر طرف آشغال‌را در سطل قرار دهد با صدای بلند فریاد می‌کشد و می‌گوید: بر پدر و مادر کسی لعنت که اینجا آشغال نریزد!

محاكمه صدام

این روزها بحث بر سر این است که بعد از دستگیری صدام ک‌م مثل موش از سوراخ بیرون کشیده شد، چگونه او را به سزای اعمال و جنایاتش برسانند. غیر از احتمال محاکمه او در دادگاه بین‌المللی لاهه و نیز در خود عراق، جمهوری اسلامی ایران خودش را لوس کرده و گفته که صدام باید در ایران محاکمه شود! اگر آنها اهل این چیزها بودند اول همه باید دیکتاتورهای خودشان را محاکمه می‌کردند.

بردیاری جمهوری اسلامی این است که پیشنهاد محاکمه صدام حسین را درست قبل از این که صادق خلخالی بمیرد داده و اکنون در مانده است که در فقدان او چگونه می‌تواند حق صدام را کف دستش بگذارد. البته قاضی مرتضوی را داریم که می‌تواند از عهده این امر خطیر برآید ولی او آنقدر سرش مشغول بستن روزنامه‌ها و گرفتن زندانی سیاسی است که وقتی برای این کارها ندارد و صدام ممکن است سالهای سال منتظر محاکمه بماند و همه مردم دنیا را علاف کند.

محمد خاتمی در آخرین مصاحبه خود به خبرنگاران اظهار کرده که صدام باید به حداکثر مجازات به خاطر اعمال غیر انسانی و وحشیانه خود برسد. وی در جواب خبرنگاری که پرسیده بود: «آیا صدام باید اعدام شود؟» گفته است: «خودتان می‌دانید که من با مجازات اعدام موافق نیستم، چون قتل و خشونت را به نظر من نباید با قتل و خشونت جواب داد.» خبرنگار پرسیده بود: «شما چطور این حرف را می‌زنید وقتی که هاشم آغاچری فقط به جرم یک سخنرانی ساده و ابراز عقیده در همین ایران خودمان به اعدام محکوم شده است؟» گویا آقای خاتمی عایش را جمع و جور کرده و با قیافه برافروخته‌ای به خبرنگار می‌گوید: «شما چرا «سبب» را با «پرتغال» مقایسه می‌کنید؟»

خودمانیم... به این می‌گویند جواب «گلابی»!

درخت انجیر

یک داستان واقعی

درست ۲۵ سال پیش بود که درخت را خریدم. بوته کوچک انجیری بود که برگ‌های سبز و درشت و خوشگلی داشت. فروشنده می‌گفت که خیلی سریع و راحت رشد می‌کند و انجیرهای زردرنگ شیرین ایرانی بار می‌آورد.

وقتی که آن را زیر بالکن پشت‌خانه کاشتم، با لذت و شادی نگاهش کردم و وقتی که به یاد انجیرهای شیرین خوشمزه‌ای که قرار بود بدهد افتادم، همه بیزاق‌های دهانم به ترشح افتادند. اتفاقاً همان روز بر وجه‌ها آمدند خونه ما برای کباب خوری که معمولاً هر چند هفته یک بار روی بالکن پشت‌خانه برگزار می‌شد. درخت انجیر را با افتخار نشانشان دادم. شادی آنها به اندازه من بود. با هیجان از روزی حرف می‌زدند که

برای خوردن کباب به خانه ما بیایند و بعد از غذا خوردن، یک شکم سیر از انجیرهای شیرین و خوشمزه درخت بخورند.

سال اول و دوم، درخت هیچ میوه‌ای نداد. هی شاخ و برگ زد و جوانه‌های ریز کوچک اما از میوه انجیر خبری نبود. بچه‌ها می‌گفتند که باید به خاک عادت کند. گفتند که باید به آن کود و غذای بیشتر بدهم. می‌گفتند که باید صبور باشم.

آخرهای سال سوم بود که درخت شروع به انجیر دادن کرد. اما انجیرها سیاه و بی‌مزه و بی‌آب بودند. رفقا گفتند این اولشه و انجیرها به زودی زرد خواهند شد.

چند سال دیگر گذشت. درخت هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شد و شاخه‌های کج و معوج آن از هر سویی به سویی می‌رفتند. تنه درخت کلفت و سفت شده و به یک متر رسیده بود.

با گذشت زمان از انجیرهایی که رویشان حساب کرده بودیم خبری نبود. هر فصل بهار درخت پر از جوانه می‌شد و میوه می‌داد. نیمی از میوه‌های نرسیده خشک می‌شدند و بر زمین می‌ریختند و نیم دیگر را کلاغ‌ها می‌خوردند. هر چه به بچه‌ها پیشنهاد می‌کردم که کمی از انجیرها را به خانه شان ببرند و بخورند، بهانه می‌آوردند و از قبول انجیر خودداری می‌کردند.

چند سال بعد شاخ و برگ درخت تمامی پشت بالکن را گرفته بود و منظره زیبایی بقیه گلها و درخت‌های پشت‌خانه کاملاً پوشیده شده بود. زخم مرتب غرمی زد که باید کاری بکنم تا او بتواند از حیاط پشت‌خانه استفاده کرده و لذت ببرد.

هر چه شاخه‌ها رازدم و درخت را ترمیم کردم فایده‌ای نداشت. درخت کلفت‌تر شد و برگهای آن گنده‌تر و رشد آن افزایشی دو برابر پیدا کرد.

برای پیدا کردن یک راه حل مؤثر و اساسی بالاخره یک روز زنگ زدیم به رفقا و

پس از وعده یک کبابخوران جانانه از آنها خواستیم که به کمک من بیایند.

بعد از صرف کباب وقتی که داشتیم جای می‌خوریم، نمی‌دانم چه شد که از دهانم در رفت و گفتم: ببینید رفقا، دیشب داشتم فکر می‌کردم جریان این درخت مثل جمهوری اسلامی است. مشکل‌های اساسی ما این است که اول این درخت میوه‌ای که قرار بوده نداشته و میوه‌ای که می‌دهد باب ذائقه ما نیست. دوم این که آنقدر شاخ و برگ داده و بزرگ و مهیب شده که تمام منظره باغ پشت‌خانه را خراب کرده و حسابی مزاحم من و زخم شده است. همین روزهاست که شاخه‌های بالکن همسایه را هم پوساند.

به آنها گفتم: حالا شما که هر کدامتان یک طرز فکر سیاسی و اجتماعی دارید راه حل خودتان را برای مشکل این درخت عنوان کنید. آقا، چشم‌تان روز ببینند، بعد از این که این حرف رازدم، جنگ مغلوبه شد و رفقا شروع کردند به بحث و کشمکش.

یکی گفت: می‌خواستی این درخت را نکاری و از اولش باید به امروز فکر می‌کردی.

یکی دیگر گفت: درخت به این خوشگلی چه عیبی دارد؟ این خودش منظره است؛ به گل و درختهای دیگر پشت حیاط چکار داری؟

یکی گفت: باید حسابی شاخه‌هایش را از نزدیک تنه بزنی و تا دوباره بزرگ شود چندین و چند سال طول خواهد کشید.

دیگری گفت: آقا میوه‌های این درخت آنقدرها هم بد نیستند. باید کمی ذائقه‌ات را پرورش بدهی تا به مزه این انجیرهای سیاه عادت کنی. (البته این رفیق آن کسی بود که هر وقت انجیر تعارفش می‌کردم می‌گفت انجیر دوست ندارد!)

دیگری گفت: حالا خودت انجیر نمی‌خوری، این کلاغ‌های بدبخت چه

گناهی دارند که می‌خواهی نانشان را آجر کنی؟ درخت را اولش کن.

دیگری گفت که باید بروم سراغ باغبانی که درخت را ۲۵ سال پیش به من فروخته و از او به دادگاه شکایت کنم.

دیگری گفت: اینقدر زن ذلیل نباش و به غرغره‌های زنت توجه نکن. بگذار درخت سر جاش بمونه و اصلاً توی بالکن نیایید مگر شبها.

یکی گفت باید درخت را با دقت از ریشه در بیاورم و توی فصل پاییز جلوی خانه بکارم.

یکی دیگر گفت: این درخت قطع کردنش خیلی سخت است؛ باید رویش بزین باشیم و آن را بسوزانیم.

یکی دیگر گفت: تقصیر خودت است که درخت انجیر کاشتی، باید درخت انار که یک میوه ملی ایرانی است می‌کاشتی تا این مشکلات پیش نیاید. هر چه به او گفتم که انار در این جای دنیا به عمل نمی‌آید به خر جش نرفت.

در دسرتان ندهم، بحث این درخت انجیر خیلی بالا گرفت. بعد از دو سه ساعت بحث و جنگ و دعوا که داشت به مشت و مشت کاری می‌رسید، رفقا خسته و کوفته یکی یکی خداحافظی کردند و مرا با درخت انجیر تنها گذاشتند.

شب توی رختخواب زخم بقره‌ام را چسبید و گفتم: دیدی این رفقای جون جونی تو هیچ کاری از دستشان بر نیامد. باید یک فکر اساسی برای این درخت بکنیم و گرنه بهتر است دنبال یک خانه دیگر بگردیم و از اینجا برویم. با یلخندی که کمی همراه با ترس و دست‌چگی بود صورتش را بوسیدم و گفتم: غنچه‌نخور عزیزم، فردا زنگ می‌زنم به این شرکت درخت قطع کنی آمریکایی دو سه تا گردن کلفت بازه برقی بفرستند و درخت را از ریشه در بیاورند. زخم آن شب آرام خوابید و بعد از مدت‌ها حتی خر و پف هم نکرد!